

صخره و آهنگر...

تمامی اسامی مستعار اما داستان کاملاً واقعی است

پرواستاد سرگذشت‌های تاریخی
په‌روایت‌ها پیک

محمد طایب

Tayebakbarzadeh1734@yahoo.com

دو تا از بچه‌ها خواستند به طرفش خیز بردارند که "هاشم خان" از تخت پایین پرید و به آنها حالی کرد کاری نکنند، و بعد طبقه دوم تخت را نشان داد و گفت: "بفرما آقای بزرگ" این را گفت و با خونسردی پنجه‌هایش را که یک عمر با آنها آهنگری کرده بود روی "غضروف شانه" علی گذاشت و طوری فشار داد که ناله تازه وارد بلند شد و هاشم خان در حالی که موهای نقره‌ای رنگش را با دست دیگرش صاف می‌کرد، گفت: "درس اول؛ یادت باشه کسی رو که زیر چوبه دار ایستاده تهدید نکنی... چون اون از هیچی نمی‌ترسه!"

اینطور برخورد کردن هاشم خان برای هیچکس عجیب نبود، او که ۵۳ سالش بود یکی از لوطی‌ترین و باشعورترین زندانیان آنجا بود و همه دوستش داشتند، اما همان همه این را هم می‌دانستند که "هاشم خان" از بی‌ادبی خوشش نمی‌آید... به سرعت خودم را به آنها رساندم و قبل از اینکه علی واکنشی نشان بدهد گفتم:

"بچه محلمه هاشم خان..."

هاشم خان ره‌ایش کرد و از اتاق بیرون رفت و با اشاره من که خواهش کردم، بقیه هم از اتاق خارج شدند و همین که تنها شدیم، علی را بغل کردم و گفتم: "پس بالاخره به نفر ازت شکایت کرد آقای افراطی؟"

علی که از دیدنم تعجب کرده بود گفت: "می‌گفتن رفتی سفر آقای مهندس...؟" و قبل از اینکه جوابش را بدهم ادامه داد: "این یارو کی بود؟ برو بهش بگو تا آخر شب گردنش رو می‌شکنم..." من که اخلاق علی دستم بود او را کمی آرام کردم و برایش توضیح دادم که هاشم خان آدم خوبی است و به نفعش نیست با او در بیفتد و... وقتی هم گفتم "هاشم خان به جرم قتل اینجاست..." جا خورد و دیگر

تو جیم بود و جاتون خالی که ببینید چطوری آقایون لاتها رو عین برگ خزان ولو کردم و طوری زدمشون که همه شون به "آخ آخ" افتاده بودند و من عین گلا دیاتورها بالاسرشون حریف می‌طلبیدم و..."

شهرام عین نوار داشت حرف میزد که در "بند" باز شد و یک نفر داخل آمد. شنیده بودم زندانی جدید در راه است، اما اصلاً فکرش را نمی‌کردم بچه محل قدیمی‌ام باشد! "شهرام خالی بند" لحظه‌ای سکوت کرد و به هیکل ورزیده و قدبلند او نگاهی انداخت و انگار برای اینکه به او بفهماند دنیا دست کیست! با صدای بلندتر ادامه داد: "خلاصه که با یه پنجه بوکس عین بیست نفرشون رو درب و داغون کردم و..."

"علی" که رسید بالای سرش ایستاد، مکث کرد و بعد سیگار را از لای انگشت شهرام بیرون کشید! خالی بند مثل فتر از جابر خاست و با چشمان پر از غضب به زندانی جدید خیره شد و گفت: "یعنی چی؟" علی هم دود سیگارش را فوت کرد توی صورت شهرام و پاسخ داد: "یعنی اینکه عادت ندارم پول سیگار بدم و همیشه بقیه خرج سیگارم رو میدن...! حالا حرفی داری؟"

شهرام آنقدر آدم شناس بود که بفهمد با چه صخره‌ای مواجه شده! به همین خاطر لبخندی زد و بسته سیگارش را گذاشت توی جیب حریف و گفت: "نه داداش! چه خیالیه؟ رو من حساب کن!" چند نفر خندیدند و قبل از اینکه من خودم را به بچه محلم نشان بدهم، علی وارد اتاقی شد که جایش آنجا بود و بدون مقدمه چینی گفت:

"من عادت دارم تخت بالا بخوابم..."

داخل اتاق چند زندانی با بهت نگاهش کردند و یکی از آنها به "هاشم خان" که طبقه بالای تخت نشسته بود اشاره کرد و گفت:

"سلام کردن بلد نیستی... احترام به

بزرگتر هم حلیت نیست؟"

علی هم بی‌معطلی گفت:

"بزرگ اینجا منم... یک

کلام، والسلام!"

من در این داستان زندگی هیچ نقشی ندارم، فقط یک راوی هستم. شاید لجبازیهای شوهر خواهرم که باعث شد به خاطر اختلاف با زنش، چک امانتی مرا برگشت بزند و چند ماه در زندان باشم، فقط همین را برایم به همراه داشت که شاهد و روایتگر ماجراهای زندگی "هاشم خان" و "علی افراطی" باشم. بچه‌های محل به اولقب "افراطی" راداده بودند. به این معنی که یا کاری را شروع نمی‌کرد، یا اگر تصمیمی را می‌گرفت تا انتهای آن می‌رفت و در همه کار نیز "افراط" می‌کرد؛ چه موقعی که آدم خوبی بود و چه آن زمانی که تبدیل شد به یک آدم شرور! اما برخلاف "علی" که او را از روزهای نوجوانی مان می‌شناختم، با "هاشم خان" در زندان آشنا شدم و در همان مدتی که در زندان بودم همدمش شدم و همه چیز را در مورد زندگی‌اش از زبان خودش شنیدم. بقیه ماجرا را نیز از زبان "علی افراطی" شنیدم که اجازه داد زندگینامه‌اش را برایتان ارسال کنم. شاید آنچه را که برایتان تعریف می‌کنم کامل نباشد، اما دروغ نیست و همه چیز را وقتی مطمئن شدم شروع به نوشتن کردم.

بابک

نشسته بودم و سعی می‌کردم کتابی را که در دست دارم بخوانم، اما "شهرام خالی بند" که هم بندی‌ام بود مثل همیشه داشت ماجراهای دعوایش را قبل از روزهایی که زندانی بشود تعریف می‌کرد و هر بار هم به داستانش شاخ و برگ بیشتری میداد! ولی چون روی صورتش زخم چاقو داشت و قلدر هم بود، هیچکس جرأت نمی‌کرد سر به سرش بگذارد، هر چند که باید اعتراف کنم آنقدر هم قشنگ تعریف می‌کرد که همه مشتاق شنیدن دروغهایش بودند و آن لحظه هم مشغول گفتن بود و همانطور که سیگار در دستش دود می‌شد، حرف میزد:

"یادم نیست شونزده نفر بودن یا هفده نفر؟ اما همگی از اون خلافکارهای خفن بودن، من چی؟ فقط خودم بودم و یه پنجه بوکس که همیشه